

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب ارمیا

(( روش‌های نوین مهندسی در ساخت پل. یک مهندس جوان برای شروع طراحی پل نیاز به دانستن مطالب علمی زیادی دارد. پل‌ها از دیرباز مهندسی‌ترین ساخته‌های بشر تلقی می‌شدند. در تاریخ، پل‌ها از مهم‌ترین عوامل تکامل تمدن‌ها بوده‌اند. نقش پل در تمدن بشری...))

ارمیا به حال همه‌ی مهندسان جوان تاسف می‌خورد. آن‌ها برای پل زدن روی تمدن بشری نیاز به دانستن مطالب زیادی داشتند! آرام ورق می‌زد.

(( برای محاسبه‌ی استحکام خسته‌گی باید بتوانید بار گسترده‌ی مرده‌ای را که قابلیت تکرار دارد محاسبه کنید. دقت کنید با توجه به ایمنی بالای مورد نیاز پل‌ها، عمر پل بایستی بی‌نهایت در نظر گرفته شود.))

مثل پیرمردی که به ساده‌اندیشی جوان‌ها تاسف بخورد،  
سرش را تکان می‌داد.

\_\_ پل‌ها خسته نباشید! عمرتان بی‌نهایت باد.  
آرام ورق می‌زد.

((نوسان علمی برای پل باید در حدود پانزده تا بیست  
برابر نوسان طبیعی باشد. مثال معروف شکستن پل  
سانفراسیسکو در آمریکا (شکل 166) را برای ذکر  
اهمیت آن دوباره نقل می‌کنیم. دسته‌های سرباز که با  
رژه منظم روی این پل طی طریق می‌کردند...))

گریه‌اش گرفته بود. لب‌هایش بی‌توجه به چشم‌ها  
کشیده می‌شد، چیزی شبیه به خنده.

\_\_ خب سربازها باید پل را خراب کنند دیگر.

می خندید. گریه می کرد مثل دیوانه‌ها دور خودش می -  
چرخید.

\_من باید پل درست کنم. یک پل محکم برای عمر بی -  
نهایت! پسرِ ارمیا باید روی پل زنده‌گی کند، درس  
بخواند و بعد او دوباره پل به‌تری می‌سازد! پسرِ پسرِ  
ارمیا روی پل پدرش درس می‌خواند تا پل به‌تری  
بسازد. ما باید پل بسازیم، تونل بسازیم، کانال حفر  
کنیم تا مردم همه استفاده کنند. از ساخته‌های  
مهندسان جوان عکس بگیرند و برای هم در نیمه‌ی  
شعبان کارت پستالِ پل بفرستند. تو آمریکا الان  
همین‌طور است. مردم از بس پل دیدند، چشم و دل -  
شان سیر است. مثل ما گدابازی در نمی‌آورند... در  
مصرف پل صرفه‌جویی کنیم... باید تکنولوژی بخوریم...  
ما پل می‌سازیم. مقاوم در برابر خسته‌گی ، خورده‌گی و  
محکم. آهان، مقاوم در برابر حرارت. ما پل صراط می

سازیم. پل صراط خیلی محکم است، به اندازه‌ی تمام آدم‌ها. بی‌نهایت بار می‌تواند بارگذاری بشود. تازه بعضی آدم‌ها خیلی سنگین‌اند، توی آن حرارت بالا باید با تیتانیوم بسازیم. علم در جهت کمال آدمی است. پل صراط را از ما بخرید: مطمئن، خوب، باصرفه. زیر پاتان را خالی نمی‌کند. مهندسان جوان خر شما را از پل رد می‌کنند. خودتان را هم همین‌طور. احتمالاً پل صراط را ژاپنی‌ها ساخته‌اند. آدم‌ها به خاطر نوسان طبیعی از بالای پل به آن پایین می‌افتند. نیافتی داداش! جلوت را نگاه کن. یک شاخه از آن عمودهای آهنین را بدهند تا با آن آدم تعادلش را حفظ کند که به‌تر است. به این می‌گویند استفاده‌ی مهندسی! هول نزنید. یکی یکی به نوبت. شعله‌اش را کم کن آبجی رد شود! آبجی پایین را نگاه نکن، هول برت می‌دارد. نامحرم‌ها تو جهنم هم ول کن نیستند. با ویل چیرکه نمی‌شود از روی پل به این

باریکی رد شد. ندید بدید بازی در نیاوردید. بیا پایین  
من کولت می‌کنم می‌برمت. آخ سوختم. شعله‌اش را کم  
کن. بابا آدم رو پشتم است. داداش سفت من را بگیر  
می‌خواهم بدوم. خوب! رسیدیم. شما پیاده شو. بیایید  
پایین تا من بروم آن یکی را بیاورم. یک دقیقه کسی از  
آن‌ور نیاید تا من بیایم... آی، سوختم.

این را خیلی بلند داد زد. روی تخت به خود می‌پیچید.

\_ از آن طرفی نامردی است. چرا موقعی که برگشتم  
من را انداختی؟ من که یک‌بار از روی پل رد شده بودم!  
ارمیا واقعا یک‌بار از روی پل رد شده بود. اما حالا باید  
برمی‌گشت. روی تخت به خود می‌پیچید. کتاب  
(روش‌های نوین مهندسی در طراحی پل)) خیس  
خیس شده بود.

\_ ارمیا چه شده؟ با خودت حرف می‌زنی. چرا گریه می‌کنی؟ چه شده مادر...

شهین ارمیا را در آغوش گرفت. اشک‌های ارمیا با اشک‌های شهین مخلوط شده بود.

\_ مامان من یکبار از روی پل رد شده بودم. به خدا رد شده بودم. حالا چرا باید برگردم این طرف؟ هان؟! بگو دیگر! مامان شهین تو مادرم هستی! باید بگویی.

و شهین به عکس پل روی جلد کتاب خیره شده بود. نمی‌دانست چه باید بگوید. فقط به خاطر محبت مادری بود که نمی‌توانست ارمیا را دیوانه بنامد.

\_ خوب مادر الان حوصله‌اش را نداری نخوان.

\_ این یکی دیگر به حوصله‌ی من و شما ربطی ندارد مامان شهین! خدا خیلی پر حوصله است!

تازه به خود آمده بود. از مادر خجالت می کشید. نمی -  
دانست چه طور می تواند از زیر نگاه مادر فرار کند.

\_ ماما شهن چایی دارید؟

مادر نگاه از ارمیا برچید. آرام بلند شد. چند لحظه بعد،  
با سینی چای به کنار تخت آمد.

ارمیا نمی آیی با ما سر میز تو آش پزخانه صبحانه  
بخوری؟

\_ چرا می آیم! دست و صورتم را بشویم بعد.

مادر از ارمیا می ترسید. می دانست چیزی برای گفتن  
ندارد. ارمیا وقتی نگاه نگران مادر را دید، آرام به او لب -  
خند زد. مادر لب خند او را پاسخ داد. ارمیا از محیط  
خانه و یک نواختی اش خسته شده بود. به هر حال باید  
بیرون می زد. بعد از شهادت مصطفی، دیگر به داشتن



هیچ رفیقی فکر نکرده بود. یاد روزهای قبل از جبهه رفتن افتاده بود. آن روزها را به یاد می‌آورد. این روزها دیگر مثل آن روزها نبود! در اتاق به دنبال دفترچه‌های سابق رفت. دفترچه‌ی خاطرات، دفترچه‌ی چرک‌نویس و دفترچه‌ی تلفن. تمام گذشته ارمیا در این سه دفترچه بود. فکر می‌کرد، جبهه را آیا می‌شود در یک دفترچه نوشت؟! به دفترچه‌ی تلفن خیره شد. رامین محمدی، هوشنگ کبریایی، سعید درودگر و خیلی اسم‌های بی‌معنی دیگر! خسته شده بود. در هیچ‌جای این دفترچه‌ها نامی از مصطفا نبود. به اتاق نشیمن رفت. کنار تلفن نشست. رامین محمدی 8443273. مادر آرام از آش-پزخانه او را نگاه کرد. به طرزی ناخودآگاه خوش‌حال بود. ارمیا به زنده‌گی شهری بازگشته بود. انگستان ارمیا آرام شماره‌گیر را می‌چرخاند. خط اشغال بود. ارمیا گوشی را سرجایش گذاشت.

\_حتما می‌خواهد به من زنگ بزند. بی‌معرفت! یک ماه است از قطع‌نامه گذشته. چه‌طور کسی تا حالا به من زنگ نزده؟! تلفنش اشغال است، حتما دارد این‌جا را می‌گیرد.

صبر کرد. یک دقیقه، دو دقیقه، همان‌طور که گوشی روی دستگاه بود شروع کرد با شماره‌گیر شماره‌ی تلفن خودشان را گرفت. می‌خواست زمانِ شماره گرفتنِ رامین را تخمین بزند. آخرین رقم را گرفت. ناگهان تلفن زنگ زد.

\_ نگفتم؟ مطمئن بودم خودش است!

گوشی را برداشت.

\_ بفرمایید.

\_ ببخشید، منزل آقای حسینی؟

\_ نه خیر، شما شاهین نیستید؟

\_ نه آقا دلت خوش است.

طرف قطع کرد. ارمیا از تلفن زدن منصرف شده بود.  
مادر از کار ارمیا سر در نمی‌آورد.

ارمیا خیلی بی‌کس شده بود. آن‌هایی را که ارمیا رفیق  
می‌پنداشت، هیچ‌کدام حتی اندکی به یادش نبودند.  
همه‌ی آن‌ها مطمئن بودند ارمیا به خانه برگشته است  
ولی هیچ‌کدام با او تماس هم نگرفته بودند. مادر، ارمیا  
را به میز صبحانه دعوت کرد. چای، تخم‌مرغ، پنیر، کره  
و نان برشته.

\_ بابات صبح رفت نان تازه گرفت.

\_ دستش درد نکند.

یاد صبحانه‌های جبهه افتاد. با مصطفا می‌دویدند و از آش‌پزخانه جیره‌ی صبحانه می‌گرفتند. آن را به سنگر می‌آوردند. با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. هرچه فکر می‌کرد، یادش نمی‌آمد صبحانه‌ی جبهه از چه موادی تشکیل شده بود! تمام خاطرات جبهه در صورت مصطفا محو شده بودند.

\_ارمیا جان! چرا نمی‌خوری؟

\_ ممنون، دستت درد نکند مامان شهین، می‌خورم. امروز می‌خواهم بروم دانش‌گاه.

\_ هر جور میل توست.

مامان شهین با این‌که در دل آرزو داشت ارمیا به دانش‌گاه برود اما این احساس را مخفی می‌کرد. نمی‌خواست ارمیا متوجه این احساس شود. مامان شهین

می دانست ارمیا به طور ناخودآگاه با تصمیم‌های خانواده مخالفت می‌کند، چرا که ارمیا دیگر عضو خانواده نبود!

ارمیا به اتاق خودش رفت. لباس‌هایش را برانداز کرد. به جز لباس‌های خاکی رنگ داخل ساک، به هیچ لباس دیگری علاقه نداشت. در کمد، لباس‌های فراوانی روی هم چیده شده بودند. لباس‌ها بوی نفتالین می‌دادند. لباس‌ها را دانه‌دانه امتحان کرد. از پوشیدن بعضی از آن‌ها خجالت می‌کشید. وقتی بعضی لباس‌های دیگر را می‌دید احساس می‌کرد این لباس‌ها مربوط به دوران کودکی‌اش هستند؛ حال آن‌که این‌ها همان لباس‌های چند ماه پیش بودند. در بین آن همه لباس، هیچ کدام را انتخاب نکرد. به آینه نگاه کرد. با خودش فکر کرد قبلاً چه‌طور این لباس‌ها را می‌پوشیده است! به طرف کمد برگشت. ناگزیر از یک انتخاب بود. ناگهان از بین آن همه لباس‌های مرتب، پیراهن و شلوار نامرتبی را دید

که انگار کسی به نحوی ناشیانه در پشت همه لباس‌ها، مخفی‌شان کرده باشد. از بین لباس‌های دیگر بیرون-شان کشید. روی آن‌ها تا افتاده بود. شلوار تا حدودی چروک شده بود. پیراهن آستین بلند به رنگ کرم و شلوار پارچه‌ای قهوه‌ای. لباس‌ها خیلی برایش آشنا بودند اما هر چه فکر کرد نتوانست به یاد بیاورد. لباس-ها تمیز بودند. وقتی آن‌ها را پوشید چروک ناخوش-آیندی که روی آن‌ها بود تقریباً برطرف شد. در آینه خود را نگاه کرد. هنوز ارمیا بود.

هنوز ارمیا بود. هنوز نمی‌توانست با این لباس‌ها به دیدن مصطفی برود! تصمیم گرفته بود به دانش‌گاه برود. جلو آینه عطرها را برانداز کرد. ادوکلن‌های فرانسوی و آمریکایی. دلش برای شیشه کوچک عطر یاس تنگ شده بود. مصطفی همیشه داخل جانمازش یک شیشه عطر یاس کوچک داشت. ارمیا به یاد عطر یاس مصطفی

به خود ادوکلن زد. از بوی تند ادوکلن چندشش شد. به خود آمد. هنوز داخل اتاق روبه‌روی آینه ایستاده بود. از اتاق بیرون آمد. مامان شهین داخل آش‌پزخانه بود. از همان جا با مادر خداحافظی کرد.

\_ مامان خداحافظ، من می‌خواهم بروم دانش‌گاه.

\_ خدا به هم‌راحت.

مادر بیرون آمد. از پشت به ارمیا نگاه کرد. ناگهان از ته دل فریاد کشید.

\_ ارمیا با این لباس کجا می‌خواهی بروی؟ هان! چرا این لباس را پوشیدی؟ مگر لباس دیگری نداشتی؟!

\_ مگر این لباس چه عیبی دارد؟ به این خوبی! من که رفتم.

از در خارج شد. این لباس، آخرین خاطره‌ی مادر، قبل  
از دوران جبهه رفتن ارمیا بود!



# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

@namaktab\_ir

